

کتاب مسطور  
مکتبہ  
389  
۳۸۹  
دیوان السیر





بسم الله الرحمن الرحيم

ای کاش از بهار خصال مستی  
هر جامت روح در گشت  
گر از لب بهار تو عالم چمن شود  
در حبس و جوی غم از کف چمن  
بخشید چشمش به لیلای قمر  
و بنا بر ست سحر طایفه  
در حد کاه سکه لایق غبار  
بر کمال از طراوت  
برینک خاکی شکست  
جوئی کل صفایم کرد  
ایز رو در شفق مگیر  
از غشای رکبه خرم  
و خاک تاندره افروزم  
ایست تابش طایفه

کرده لطف سایه است به بیم	کرده لطف سایه است به بیم
کمال کرده بزرگست با فیض	کمال کرده بزرگست با فیض
دست تو بنفشه عالم بهیم	دست تو بنفشه عالم بهیم
کوهر زین یافته در مضمرا	کوهر زین یافته در مضمرا
سکلی که صوفی کفیا کرد	سکلی که صوفی کفیا کرد
تا دور ره تو گریه بگریه	تا دور ره تو گریه بگریه
زنا کرده اند خط مستقیم	زنا کرده اند خط مستقیم
از شرع قاطع است کلیم	از شرع قاطع است کلیم

دارد مشیریم که بد در انجا	دارد مشیریم که بد در انجا
صحت یار نسخه عمر سقیم	صحت یار نسخه عمر سقیم
شیر بر خاره بصدک تشنه	شیر بر خاره بصدک تشنه
مینون معدن مار و حریه	مینون معدن مار و حریه

از کل ناله زنجیر نیازمندم	کد ابریشم از پستان زبده
سنگ طهارت چو شش اینده هماره	و فتنه است که گفتم است
سوخت و پرده دل خون تهنیت	سبز و کین در کس است
کردش چشم تو صیادی بگردارد	شیر ابرو سپاسم و میشه
مینویس معده لاس خفاک کرد	شبنم کل بخار است و میشه
کشته از یک پستان اما صاف است	
سینور و سنگ سپاسم میشه	
دوانه ناراج من صبر نباشه	خجل از عشق سگ نباشه
چه دلی داده به تقانی با اکر کم	خویش خدایم دانسته
باغبان چون نکهت سبزه ساس	سایه تلخ فدای خون میشه
تمسک الوکی غنرت جلوه خرم	رسان بختش سدا و نوک میشه

ناله من باش که ایند دل ساخته اند  
لویه ماسر نشان نظری داشته را  
ترد مال ماجر کلج اری برسد  
دست دل تمبا تهم نکه داشته را

نبری نامش که ساغوم کشته اسیر  
چشم امید دست در آن داشته را

صبح است مست یاده دوشینم  
جاست از فم کل سینم  
پیرمیزد چو بارشکاری قدح ز صبح  
بال ندر دودیده و دانه کهور  
کباب سالد دل شکفتن بند  
کردید می فصاحت در مینه کهور  
شبنم بروی گل خوش صبح باده  
از قطره قطره کوهر کجینم  
نمک کشته نشسته تو به نامایع اسیر  
غالی نشد دلش از کینه کهور  
دل جان سیرگاه یار خواجانه کهور  
من بر می که از خود مبر و یار کهور  
فلسمی نشسته از سایه مرکان ویرا  
که چون دیوانه یار خیر میکرد کهور

زمین بنده دشت محبت تاری	بزرگان مستی افروزش
سبار دواوی حشمت بنالده بنده	نیارد قطره چشم غزال ابریا
تحمل مرد را که گشته بجز خط و اورد	ز موج ارمیدن شوی و شوی
فشرده چون ل از شک شایسته	که نقش ماهی بر لب دریا
سوار و دوشی سیمی اردو غریبوی	ز همان مجرای اسباب محسوس
کل افشای حق خساری از هر کمان	که خود از باقی آدم بماند
اگر خاک کربان شست بهار عای	کتابی میکند بر این صد خاک
در آن مجلس باشد طرک کلماتی	چکار آید کرد و کرد و کرد
به بزم خود نمایی حرف مجنون	بهرمانی بر دوش و دوش
ز رنگین افسران عقل و باغ خنده	شکست از سایه خارجی و نگاه
خوش آمدن که باشد شایسته	فراموشی کرد و پشیمان

<p>             اسیر نفس خستنی که چون پندگش              داده دوق شرابی خمارینه را              خوش ساطی بر سر زار دل و کرده              شوی مشکان کارست با دام بریده              دل نماند یاد او در دیده بیدار              چون نگیرد شکم از کاک حریفی کلا              نو خطان کاهی جراحی نذر شوی              بود خورشید مرا از بنیر کل خوابگاه              با دانه چون روز آرد و روز بشار              صبح را کله کوه منحنی کف خاتم           </p>	<p>             گواهی میدهد اول زمان عین خواه              کرده خوش جام شکاری کارینه را              کرده شمنده نفس و فکارینه را              گردش خستنی تو مبار و شکاری را              شمع خلوت میکنم شبهای آینه را              ماکه اردل بود از این چاه کارینه را              کرده ام ز دل نظر گاه بهارینه را              صبحی دم دیدم چو چشم بفرینه را              خواب چون کرد و کارن سبازینه را              سوختن نمکین از کله امیزینه را           </p>
---	---



<p> سایه بر آفتاب سازد  چشم خواب بود من باریک  سیر باغ از و نیز از میان  اب بسیر کند دیده نمک  توان جست بصر ای هم  شعله حرا بکار دل جا </p>	<p> وارد کس جواس جمع دل خوش  عقلم تغیر کا هست زده مار  بیل کلهای شوخ از دوردن  صبح میدارد و بنظر مالک  راز او خجسته مد سواهی  اعتمادش صافست حراغش </p>
---	--

<p> پرواز کرد که در روح من  چون موم که بر شعله زنده  چون در شب شبنم زده  در کام خستین سحر بانی کن </p>	<p> کز صدق کلامت مال یقین  از شرع تو هر کیش که از در حجاب  غیر از دل پاک تو کسی در زبرد  احرام به خلق نوشتیم و بریدیم </p>
--	--

از دیدن که ضلوعه فرستند بی خطر کلت چون از غنچه خدا نور شد غبار ره آن شرع میدان در معرکه دو دوا و نصف خواهد بود انور دین نام نور سکر یلیم جان نماش نماید بنظر حال و بیک	از خاکدست که در بر حسین صحرای کینه غالدین نام و حسین لبسته جوامع منیر خانه دین هر چند کشتاوند گمنام و کمانه او نخست و دم عسی نفسی از بسین آینه ماساحه شرع میدان
---	--

از بر نواطف نوا سیرانیه سازد در کعبه آن طوق لکونه بین
--

بیک با حسرت برادر کام و خیر بیم و نام رس و از رشک فاصه ختم شکوه بیخاک امه سبک و از بسا عشق کند از دست غباری	بر جیدان و عشق نام خوش هم نوشتم نامه هم بر دم بام جو منکه از خود مشکدم سفام کی کند سانی کاکالوده جا
--	--

<p>             داشتم ز کین بهار و صفا و شکفت              چه غم دارد دل ز اندیشه ما              چه شد که مستون لعلش باشد              نمیدانم ز من ترا              چه شد تا زک و لیم اما غیورم              چه شد که صورت از منی ندانم           </p>	<p>             در کس و نعل کز من صبح شام و غم              نظر از شک و از شیشه ما              بود و رفت دل ما پیشه ما              چه میگوید بغافل بشنیده ما              که آرد شکما را شیشه ما              سحر سر حقیقت اندیشه ما           </p>
--	---

میر سیم سیر از صحرای اس  
 سر شک معیت در خون ریشه ما

<p>             روشن کردیم دل ما کن شتاب              از کلین کشت کل تو خند              شاید که تو یکبار نه اینست              گفته بودی ای دل صبح امید است           </p>	<p>             حقیقت ترند تیره ولی طلب ما را              که کند نقش کلین منب ما را              این که کند نقش حین طلب ما را              دیدم خود در خوشی کوکب ما را           </p>
---	--

<p>ناله کز درد و غم می شنیدند مستی کل بوی روح موج تیرا دیوانه اسیر زده دل شکر خد کن</p> <p>گفتن از چرخ عویده یزدان چرا دل نیست اگر سطل از آری دل خطبه افلاک ز هم میا کرد هر گردش چشم تو دلم میگرد</p>	<p>کردند بنا و در دل مکتب ما را نشاخه نامشرب ما شربت ما را اوقود و صدق چون منصب ما را</p> <p>نیازی که نقیصه این از چرا روی این اینه غار چرا در قفای قفس این شیخ چرا نه پستی که ترا خانه بلند چرا</p>
<p>مگر اسیر از حدیثی که بر پرسم چه شود انهم منع کهای غلط انداز چرا</p>	
<p>طبیعت و چشم شوخ تو خال خراب از عشق خاک بجای رسیده ایم</p>	<p>غوغای نانا چه کند با حجاب ما نیم آسمان دل است افنا</p>

افسانه مرده در سزار میاید	بیداری خیال کسی و خواب
چون طفل رام فراغت نکشاید	کردید مهداحت با اقطار
باجموج رخ خویش بدانم غیر شک	ایست کر ز ما کس حساب
ز سیر بهار و خزان شود بید	ز غار و کل سرباغبان
کسی ز مهر خورده است زهر نشاید	ز دشمنان نه دوستان
بی غنچه لاله داغ پیدا	بی نقش قدم سراج پیدا
از چشمه طور میخورد آب	پیدا است چشم داغ پیدا
عشق است نهان و آشکار	کی میشود از چرخ پیدا
وز راویهای خاک نهان	از زبانه های داغ پیدا
شد مایه شور و سر	بی ساقی و بی داغ پیدا

شد لعل سیه در ره دل	نی رسیده بی سرای پید
غبار تملکی سبز کرد دل	عمیر غنچه غبار خزان دل
دیند و اندر تملکی خوشتر	بغیر عقده چه دیدار کشتا و گل
بیاد روی تو در اشیم محو اسم	
دل که احه با چراغ محفل	
اشک سن پروردگار کوئی	خوش بلبل از جیلا شد دل
امیدین در دل عشق عبادت	کرده محراب قنای با بر روی
چو دانت شود به شوقم از روی	طهو او کند فیلکاه کوئی
بهار غنچه خاک ستم فصد صبح	طراوش من کرد عشق بوی
فسونی خواند ششم شیشه را	که نرکد آن کند اندیشه را
خدا باو چنان آرام ما کن	محبتین این فغانل تشنه را
مر نود در شفق خوش بنماید	بیاد ابروش پیش شیشه را

برای کلنی یا باغبان  
اسرار چشم بود میگردد  
کاکل شکفتی از می و افروختی مرا  
بی مست بی خار بجز آن غیا  
دارد ستم طریقی بد لو ذار  
باج طرافت همه از دلبران کبر  
من سینه صاف و رخ سحر گویا  
غیری بود غیر من و غیر جان تو  
در آتش از که اختر آدم ساز  
از خجالت شکایت و شکستن گویا

عش گذار کرد اندیشه مرا  
نشان نیک و بدت ما را  
افروختی زاده جهان خست مرا  
حسرت گزدم که چرا سوختی مرا  
آتش دگر یزدی و سوختی مرا  
آتش دزدی چمن افروختی مرا  
این ناله که در جگر افروختی مرا  
در مکتبی که درین آتش سوختی مرا  
ما در مکن نه که واسوختی مرا  
بدهانه حاصلی که توانستی مرا

آتش ستم خاکسرم خرید تو ز  
ار سوختی که روز ازل سوختی مرا

خود بر منم بر منم تا کنم رام او را  
میداد صبح هر جا که منم پلورا  
چون نگاه تو فری کند او را  
صیقل از کرب و هم ایند زانورا  
تا نظر کرده از گردش چشم او را

که دیده فریم رم بدخو را اما  
منست عمری که نظر کرده است  
دست بدانه نا قوس دم نمیده  
در نظر سپه رخشای ضایعی درم  
چه غباری که بر می دیده شوی

هرزه خندی نشود کوس زو غنچه سپهر

یاغبان کند مانع کل خود دورا

شعله خلب کند او چون شعله آید  
عجبت خالستره بوزی که منم او را  
کرده سرگردان قریب کار او را  
عجبت مال از تیر باران من  
کشته روزی دولت بی اسطارا

کردم پنهان بنواز و در غبار آید  
پاک تر از برون لبهای من که آید  
خاطرش را بروم از باز منم او را  
اسفلت خضمی اصد او را سار  
حال ما در خواب که منم و منم او را



<p>شوفی مرکانت از دست می  شیم خورشید و افقش کل جهان  طاهری بساطی در نظر مجده  شوح چشمی بی زبان  بادل عیافت قناری پر دانه  متمای بسیار حس است  از کلان خادم کلمتی خند  چشم ترنبو سر انجام ماسدا</p>	<p>سر صحرایم بدیدو از و اینیم  پر کلان ناست شوفی بقول اینیم  صافی باطن نمی بد کار اینیم  دوست سدا رد و لمی اختیار  آن رخ و حال که مساز و غبار  درس دل خوانده ام اینیم  دل دیوانه مکر حاتم شراب  سر آرام میالین حباب</p>
--	---

از تمنای پیش هم می دارد اسیر	اه پر حسرت من دو دو کباب
------------------------------	--------------------------

کوکریه که بخیر از جابر در	غافل باغبانی بر در
آن خار که چمن سایه من	حسن نسیم که قطره از جان

<p>         همه که ندیده است کسی ز فانی          کردم خیال یار دشمن چون          خواب پروا از جام مرا          یاد زلفت کل شب بیدار          بجز سودای زلف تو در آرز          سزای طره سلاست باشد          اضطراب لب خاموشی او          بجز آن باغ دل از بدرد          شه دشت ز کمر تو تم       </p>	<p>         ال میشی سکت به جابر در          اینه که تماشا رو مر          اشیا ن علفه ام است مرا          فیض صبح اول غناست          هر نفس عشق مراست          تا ابد کار کام است مرا          قاصد نامه و نام است          سوختن میوه خام است          از جوابت که سلام است مرا       </p>
--	--

تو خطان پیش شما غیر آید  
 نه بگویند چه نام است مرا

<p>         مکن در کا کشتن شوه نامی خالی          مدح بر باد زنگ و موی کلبای تعالی       </p>
---

<p>         به دور سر ساقی برای انجمن          دلم در سینه پاره برید پیش خوار و          چشمت لطف و جفاش سرور و دوست       </p>	<p>         بنار و بر رخ صدم کلمه کجا میرا          نمیدانم کجا آورده این چاه را          ز چشمش ما که در کف کوی هم چاه را       </p>
<p>         اسیرم هر چه قسم قائم با صبح بر زمین          مقیمم نامی رحمت خرابی را       </p>	
<p>         چگونه با کسی از دل دیوانه خود          سرانجام خیال تو تیار غری دارم          غبار خاطر من خوش کرده بود          بنارم چو کبر عباد محبت          کجا مار و زکازنه عده کور و کور          نمیدانم کجا پیداکشم خندان          اسیرم نمیدانم چه کنم ناچار       </p>	<p>         که خوابم میرد که سر کنم افسانه          بچشم دل کشم خاکسری و خود          بسیل اضطراب دل و دم و پیرا          سرکوی فانی عبادی خانه          جلور بر می که جلوه مسانه          مبارایم اگر از بهر کاشانه خود          دل دیوانه خود را دل دیوانه       </p>

پرده دل از میان آینه را	کنه را ز نهان آینه را
راز و لایق را بن محرم ترا	کرده خوب امتحان آینه را
عکس رخسار ترا بر نقاب	میکند آینه دان آینه را
پرده چشم و لطمه پیرا	چند پوشی در کنان آینه را
میش ازین سودا دار و حسن شوخ	داوده در کس کسان آینه را
از دل با میخک خون شکا	میدهدی تیر و کمان آینه را
در دیار رشک پنهان میکند	دوستان و دشمنان آینه را
دل و مطلب و دین از مال بجا	شد شکستن سخنان آینه را
خود نمایی کرده میش تا ز تو	میدهد دل و جان آینه را
داع نمود افتاد کرم و ختم	ساختم و دل و جان آینه را
بلبل باغ حیات ترکان شوخ	کرده از عکس آینه را

کردی سودای مجنون تو	برق و باد و تهمنان اینها
در بهارستان دل دارد آسیر باغ عمر جاودان آینه را	
گردانی تا قیامت از ما بی حکمت از نگاه حیر میتم از تغافل صید و لبا میکند ما امانت و ارتقا حیرتیم گردارد دل توان محدود است بسته ام از بی نیازی از سبک خور و غش خوشی با پرواز مایال و پری معلق	نقش کن بر لوح دل انداز ما بر زمین پر میکنند پرواز شیوا و لید و شکار انداز ما در دل عالم بکنج دراز ما میکند اردو دل دراز ما سینه صافی ترک تر انداز ما خون غدا بر یک غنچه زمان دراز ما کردار هوای نفس ایشان ما

۱۲۰

<p>کس حیات شد لک زار ما تیرش چو آتش از دل فولاد می جبه جاییکه خاک سحر که بر ما می رود شد استخوان صیقل استخوان الف بهر دیا که باشد عریض</p>	<p>اینه بهما نشود استخوان ما بار و می مضیضه که از کما کردی که بر تخته از جانشان دایغ تو بود خمر منف استخوان وحشت جان سیده رود</p>
<p>فیض هوای شوق حیا که در پیشتر یرو از مسکنه جو ما استخوان ما</p>	<p></p>
<p>ارغوان از شوق ملک آتش سده سجده که در جبهه استانش عکس ماه نشود در جوی می سوح بر ساد و می بر دانه خاطر از تفات از دمای دل</p>	<p>از کسان ملک استخوان میوان دین زبانی رحمن ایرینا که شود چشم از بود ما شکوه از شکسته است رنگ کل زلیست بر این مقصود</p>

کرستان

<p> و لباسش به نجی شوق شوق  چشمش به حجلت از شرکانش  فرق نقض جان کمالندل کمالند  پیش منی دارد از غیرت آ  باد و دانه عقلت بود ما به </p>	<p> خبر ساز از شکاه اشک  از نگاه کرم در خلقه می  باز نیکویند خاتمه زاجود  بود ما بود ما منبر ما مردود  بچه ما بچه ما سر و دست بود ما </p>
<p> بی زبانی هم نداری میر و ما مشاییر  دار و از خبرت عمل و خا به معبود ما </p>	
<p> نملی نشو می شن او از دل ما  صیدش کند اف ایام کد ار  انامه دل از کل ستم از رحم ندان  تعمیر خال کشد از خانه بدوشی  کفیم آسیریم نکشیم کنه کار </p>	<p> همه دل می هم از دل ما  انداز بر زلف نو پر و اول  حیف است که باشد هوادار  بی ساحتی مانده معذول  شونده شوارستی بشاید </p>

اصف

دخست طوفان هم را شکست  
دل بی استخام از نظر کند  
جوانه در دل اندام نفس را  
رقم فاصدی جلاله دیدم  
بما کردی از توانا افلاکی  
ز فارغی ایام حیرانی چه پیری  
نفس چون غم فیل شده در دام  
چمن را و محبت را محبت شد  
بی سیر اعیان و کرم نفس  
بیا نیست دل که بر می ماند  
شبه آن خدایک نیست بر او محبت

کم کند چون در بارش نه سر  
برسان بر چه ندیم بر تنی شیر  
شکست سبزه اطمینان  
بغل فی ناله اشک روی  
شکستی کی بمانی غم  
در آید و دیدم کای آسمانی  
کز اول لبم گفتی  
از تشنه بودم و در خور  
شکار اندامی غم  
نهار را دوری عمارت  
از قوت طاعت سازد کای آسمانی

۱۲



۲۰

<p>فیم کلفتانی که کهنه بوی اید</p>	<p>بخاکش منو این بوی خوشی گشت</p>
<p>امید از یادش گانی خوشی معلوم</p>	<p>غیدار و رحمت صیدن می نی</p>
<p>نمیدانست عشق و او ترا          که درین غوغا و آشوبی بود          سخن عشق و افکار در دم نامست          گاه مستم ز می حسرت و غم          لب یک جنبش سایه پرواز          میشود اکلام بر زبان          که بدم افتد و او ای ستان در مرا          این شمشیر خار اوزرین برق بود</p>	<p>ز و میداد بطرفان کنش          میرساند بخواهی خاموش مرا          جای حسرت کس کند کشته را          در نظر میکند از کفر اموش را          حیف نشا خنده افسر قبا و شما          و او تعلیم جهان لب خاموش را          آتش پروا کرد و یاد مال و مرا          سوختن ساد و جوی کفر مرا</p>

میلند

۱۳

<p>میکنند خاکستر خاکستر بر روی صیقل این عالم در جنب خدایم نمود اسمان کوه من بر بی دیده بود شرط شویم دلیل راه خوشیم دو شوقم سر را می که میاید</p>	<p>کی توانم تیغ کون تیغ از سزا از برای دیدن در تشراف ساخت خون امان کردین دریا نباشد از در منست یک آن از شوق</p>
<p>قارغ از رخ خار خلم افلاکم آید نشسته لب کی میکند آروسانی کوته</p>	
<p>از سکه غمت که افت ما را اما صد رخ جل کلاه خور و دم سکه نیز سیم از جدا ایها نالان خبر است متصل چون فی</p>	<p>توان در اشافت ما را عاشن نمکین فواخت ما را سیلایم ز و شستایها بندید من از جدا ایها</p>

۲۰

دل مست کزیده میدان	که چه در دست باد اینست
خبر دیان ز کاس حسن	میز نم برد که اینست
هم سر از رخ هم جدا شود	بیکه نیز رسم از خدا اینست
عالم این خانه زار است	مست پرده خود نماییها
شینه ام از گاه مشکینا	کرده ام بایو سخن جانیهها
جلوه دریای سر و میرزا	سرو می ماند از رویا اینست
اسفند شوی انقدرین	دوازده دست بارب اینست
بروی تو کله اسازم نفس	بیاد تو کله ستم بدم نفس
نه طبل نه پروانه این خدای دار	دهد مال پرواز من چار و خس
بیاد تو سانه بخشم هوارا	بیاد تو کله ستم بدم نفس
دو چارم نشد ناله کرب کا	که سازم پریشان مانع چرا

بهر

<p>اسرم محبت مرا میست  نماید جلوه اش اکثر خانه ها خاک زو  چو بر کس نشسته کل بر سر زده  زبان عذرخواهی شود طوما جرم او  خون بر تنگاری چنان سخته ببار  نک در دیده شوق فایست او خسته</p>	<p>ندانشانم که زو و محس را  خوامش کلند بر سر زو  بیعی کر زلس مجبور او خسته  بخشگر شسته می خورند  کند صبا و من یکم حیران  شسته او چو نیم زو خسته</p>
<p>و به کیفیت صبا مطر است  کند کار او کردش خشم سیاهی</p>	
<p>جنون که کرد بدو ای مثل ما را  کسی در نمی نیاید  این بس است که در ظاهر حق</p>	<p>کل نمیند ما است  ماند باد کوی غیر خود جان ما را  چند که خیمه نکم میکند محل ما را</p>

در

عمد خون دماغ سوخته لایق	بسته خون نماسد بساغ
دل اقلیمی از خود نماییا	جان مر حله بر نه پاییا
بسیار جانب و فاکیش	شمر شده اند استناییا
از بخت می امید دارم	در مار نکاست و تشناییا
صبح شد ساقی بده طعمی بر من	تا بر افروزیم زین تشناییا
فضل کل از استغیرم کام	از میان بخت کن و شتاب

در غنای پریشان جان ما	کمی نبرده صبا هم باشای
بهار رفت کل بخند بجا حیرت	ز آب کریم کر شکر شست و آید
در محبت از خون لعل او بخواهم	و اتم ایام از خدا صبا و بخواهم
در تمنای تو تار صد گلستان	خنده ار کل جلوه در بخواهم
که در آتش پیشگاه شمع هم در آ	التفات می بر چه یاد اباد می خواهم

در

از کجای منصب پیش می آید  
باقات بر سر ساز مرا  
بخاک رسد چاکر قدم که به  
مکه از بقعه که بجایه لاف است اینجا  
زهره در مجلس جمال حاضر خطا  
بیا که فال خون برده ایم جنک است  
نشان است از دلم نیرسی  
و لیل دیده و یو انکی نس است  
کی سست که کند رخ من می  
داشتی مخصوص ملاطف عام خوشتر  
و محبت داده ام این خود را  
خادم صبا و چون شد جمع از صید

ای قماران بسیار لبه میجوایم  
که منش خن آن سگنی بهار مرا  
بدامن تو رسانه که غبار مرا  
رو منجانه که خوشدل صبا  
تو به مشک می صاف صبا  
سرخ کو جان می خرم  
که برده هست بختم نشان حد  
همین نشانه قز انکی نس است  
بغفل نس می خالی نس است  
کردی از او غم عالم غلام خوشتر  
چشمه دم رانش سودای عالم خوشتر  
کرد شک صد کلان فضا دم خوشتر

۱۵

نور  
بر

کرده نو دیده خود خواب برین خواب چشم غمی آمد که بکره چون خند و اشخون عجب میگردید بکره یار لبها پرواز نمید مال نظرش چو جوی جوش از تنه باز حرف شنید کیر دانه ترکان دل شفته عشق	سن از دولت بر ما این ترا پردنای دیده از دم امنین ترا کل اگر میدیدم سرم بر لبش ترا که رسیدم باز دار و جوج شایه ترا که کام خویش منم خوش کن ترا و دیده کرد در جواب فتنه شکن ترا
--	---

ای خوشا بخت مندی کز پی صید کیم مشرق خورشید منیر خانه زین ترا	
که اخت بر حضرت دل حاجت نه در یک آه تو قیام سلم فروخته من برق ناکامی که در دست که در گوشه سپاس	بسمی کو و شکن بهانه دل ما خراب سل غبارت غایب دل و میدان و نمیدان و اند دل ز شمع پاشی ما اسانه دل ما

نور

ز جوش میل پروانه ام چون کال را  
شمار خون است از دل

ز سادگی حیرت اسیر نویدم  
که راه کوشش از فناء دل

روای میست بخشش شیر را  
از سر و دست اگر است خرم

خون نقش کف خونش دارد  
پشیمانی مبارک با تحسین

بسی در دیده دل سیرادم  
اسیر از مهر عشق بی حل

تراودا یحیوان ز آتش ما  
شکست و مال شد در دام صبا

ز دم در پرده راه هر طرا  
بهر کسب دست شیر را

نمان لوح لکسم خبر و شرا  
بکش این آتش از خود بخیرا

یکی دیدم سواد بر و بر را  
شکسم کشتی بر خطره را

غمش باشد نثر لبش ما  
نخستین خبر روی برکش ما



جو مجنون نام ابادی کرد  
 خس و خاشاک شوستانم  
 بز بر آسمان کوبا هم  
 شد شیشه خانه دل بخت  
 یگانه الفیم دنیا چه احر  
 ابر بهار که بهستانه جوزم  
 زیر کین است و عالم کدی

سیاهان کرد شوق نرکش ما  
 پزد سودای غلام اریش ما  
 که شد مهوده کرد ابرش ما  
 خرنسک فتنه باز نیار دور  
 در خانه وجود عدم هست  
 کلهای باغ با جگر کف لخت  
 سراری کلاه و کمر تاج و تخت

لور کدر شبنم کله ارقه آسیر  
 ابر بهار چون شود بوخت  
 کلین میشود جراحت کزین  
 پای کم است پای تیرل  
 عارضت زیبات منجیه شور طلیا

الف میله کش دل مندا  
 ممنون خاتم خورشید که خضر  
 ای کاهت از شوق محترفا فلما

۵۱۶

دیده چو پنهان غنچه ز لاله خندان

هر چند طبع سبیل ما

کو برق زابر و بفت

در سینه ذکر سخن نمائند

دیوانه آن تراکت خو

بشود خنده از گل او

کو نمی کشد درد کوشی

در سینه کلان نمکجید

بدوری ما چرا نمهند

از رحم نهان که پشتر باد

لسان سخن نمیکند ارد

جدا که اسیر در و دیدیم

سینه کلان شد وقت بخت

خندان ترکشت قاتل ما

خجالت زده گشت حاصل ما

جایی دل دست بادل ما

شد زلف پری سدا سسل ما

میرد پید ناله از گل ما

فریاد ز حضرت دل ما

رحمی که شکفته از گل ما

جایی زده جریات دل ما

گل کرد بهار از گل ما

کز قاتل ما ست قاتل ما

اسان ترکشت قاتل ما

نور  
۱۰۶

ساعت ز جام شیر شد ما	ساغر ابروی کرمید ما
ساغر طاق ابروی و چشم	یکای ز خویش خرمید ما
کرم محبت جوینو پروا نمی کند	در خاک هم هوای نوید ما
ساقی ستم طرف می از شعله خور	خامی نداده جامه در کرمید ما
کردیده باغیان بهار خیال خویش	شبنم بجای خون جگر مید ما
ایم ز سعی مایل خود شمر ما	تا نخل جنگ مرغ خرمید ما
کردید بگر کوهر مقصود او مهم	تا ناخدا نوید خطرسید ما
هر ناله که کرد فراموش سنبا ام	از زبان اتر مید ما
بغام من شکسته کنش روزگار	فلا صد برفه شوق خرمید ما

شد کرد غمتم کل او اری اسیر	حب وطن نوید مید ما
کی ز دل بیرون کنم در مسکن	چون تو ام دیدم خالی بی

<p>روح مجنون کرد استقبال شود باغبان خضر هست کله انسانی ترا در نظر دارم خیال سر و بالائی ترا</p>	<p>کزینا مکتوب بکم را بصر ابرو دیده ام کله شقی بند و عجز جاودا صد حسان مهر و بالاسیکت از دلم</p>
	<p>گشته ام از دیدن تو یخ و چون آب چون تواند دید چشم ما سر مای ترا</p>
<p>ز خون تو موج کل کند پانده مار بیا که و اگر دود و فای پیکار تماشا برک کل ساز و پر و پا سر لب می پرستند که میمند بیل امتحان تا کی می پرا پرا بیا نشنند و حسرت کمن و توانا مباد و نشود و خواب هم فسانا</p>	<p>هو اکلش کلش میکشد و پوانا نگاهش و همی تغافل عالم ز روی شعله اکلش زخمت میمان سبب چشم بد کام ده ظلم میوان خوابی ضد دل و دروغ عالم روحش باج میکشد و ماتح سیرین طفل جورام اسایش</p>

<p> از حق گیر استی ما  وارز کونست کار اهل جون  چش زلف معوج ز نجر است  بیدم از خون نمیشه و خا  در خون چو کرد بادا اخر  از دل تک دیده چون  ریناغ بکودن میت  خار بر هر ز منم کل بر پا  خط شیر است لسته و ا  بیوم چشم است ساعه ما  زوه از او خیمه در صحر  مایه از قطره دارو این دریا </p>	<p> از حق گیر استی ما  وارز کونست کار اهل جون  چش زلف معوج ز نجر است  بیدم از خون نمیشه و خا  در خون چو کرد بادا اخر  از دل تک دیده چون  ریناغ بکودن میت  خار بر هر ز منم کل بر پا  خط شیر است لسته و ا  بیوم چشم است ساعه ما  زوه از او خیمه در صحر  مایه از قطره دارو این دریا </p>
---	---

زانش دوری نویسی زو  
دل جدا جان جدا اسیر جدا

<p> سرمه حیرتش کز کلام است  سبکه کنم بچمن مخز ام نو آ  دام ز بخت داغ تو جهان  ز دست یافته و دو و لم بچو شرا  سایه کل نظر ختم بیاست  حیزه هر لح طرف کلام است  سرمه سوختگی کرد بیاست  کلنان جلوه این بیاست </p>	<p> سرمه حیرتش کز کلام است  سبکه کنم بچمن مخز ام نو آ  دام ز بخت داغ تو جهان  ز دست یافته و دو و لم بچو شرا  سایه کل نظر ختم بیاست  حیزه هر لح طرف کلام است  سرمه سوختگی کرد بیاست  کلنان جلوه این بیاست </p>
---	---

دل با بوز شکار است که بخواهد  
کرده ام مرغ سحر و حی امید ویم را  
شوخ پرواز با مال کفاری خوش  
رام اطلاع ایم و گشتا گشت کند  
کله سینه بند شعله دار کشیم  
دستکی یافت جاوید او ایم  
خوش نهاده نکش سببه افشا  
عهد میکنم با دل دیوانه بکار ما  
هر نفس گشتا گشتا در دام  
کل اگر در برین باشد خنجر است  
اگر دامن عشقت کرم خواند  
ز چاک دلم خورشید عالمنا

بچس نیست شد چه گشتا  
اضطرارم و اجل دارم کل تسلیم را  
میکنم در کعبه غلت برین فاطمه  
صید و نیم درون تسلیم بند ما  
وارد سپید غنچه در آتش کینه ما  
عمر در آخر محبت کزند ما  
با کام ارز و دل مشکل سپید  
خاطر خود را زنده بخش کار ما  
کار دل اقبال در دام حسن کار ما  
نیست بخار حق در خاطر  
نسا زم اسبابی است بخت ما  
بدست نبره روزی دلم کوه

برای کشته اینده دار هوا	نوان دیدن از روی کار هوا
چراست همچون نباشد کسی	هوای بهار و بهار هوا
که از حالت کلاش کند	شود بوی گل کرد و چار هوا
ز عکس گل فماله نوبه	صنم خانه اینده دار هوا

می بخش و ناله بی آسیر  
معاش هوا و دار هوا

پر کاویدم دل خود مرا	جستیم بکل خودم را
باز و نیاز بر نیای	منمادیت دل خودم را
دیدم به بضحیت از مای	دو باز غافل خودم را
در روز خرمین نمایند	میجی قائل خودم را
هر چند حجاب بهماناست	میجویم متزل خودم را
از یاد و نظاره شود آب	بازم دل بدل خودم را

سپوده اسیر در که ازین  
کرده لرز می جام مرا  
میرد و بر خاطر لی ا  
میرد است شکوه کاینها  
از لبش لبه طمع و ارم  
سینه صافی بهشت را  
روز عید نهاده چوینها  
چه نغافل چه دشمنی چه فراغ  
بار میدان چه رام میکرد  
نم رحمت چه بحر سامانست  
بلبلیدن چه ارمیده نهانست  
من کجا داعیای بحر کجاست

من فرسودم دلخ و دم را  
ویده فال سیر انجام مرا  
کز نویسی بر زبان نام مرا  
کلام مشتاقی غم خویشها  
این که ایستاد و نشاند  
و درخ کبیت کینه خویشها  
وای بر جان می کاینها  
و او از دست کرم کاینها  
صفای بوی خوش کاینها  
رو سپید است رو سیاه  
کوه را برده ما و کاینها  
میگریم ازین سیاه



<p>اگر زود رفتی بود قتل          براه خودی دل چو عکس          بر دوزخ خاطر پروازنا بگذاری          عقد کو هر چه در این عالم          مبادل بوانه خود مصلحتها و دیگر          بدل دوزخ نکاست سینه را          بهار سینه صافی بخوان نذر          بیا زانکه هست سینه یار</p>	<p>شکلی نکه صید استخوان          که از تو شوق کند و خفتن          که دام سینه کند از تو چکان          خونهای خفتن زیر ننگ درم          خنده بر لبان کفایت          بگل گیر درخت اینه مارا          ز دل رویه غبار کینه مارا          بیای خرم شب اوینه مارا</p>
<p>اسیر و راکوم میتوانم          که نامحرم کنم دیرینه مارا</p>	
<p>جنون بستی بهشتی بود مرا          شده ام          برای خاطر او قیله کاهل</p>	<p>ز سبکه محو تو بودم ز من بود مرا          اگر دو چار شود می کند خود را</p>

کرمی



<p>             که در این مست عیار میگردد              که اخت نشو به صدر نکش              علامت ازادی گرفتار              سینه عریه کردم کل است              ز سوزن جو ضم پریشانی زکرا              اصل خست از لب زکار           </p>	<p>             در آن دیار که دستل بود              با تناسخی دست بر خود مرا              وری زخده کل در قفس بود              ولی که سخت زانست منم بود              بزنگ شعله بدان جد و لوم بود              ز روی خوش حال بد میگردد           </p>
<p>             دل است حلقه زخیر مجام اسیر              چه قدر که زو بوالی ترود مرا           </p>	
<p>             ز خوش گذره کرم مهر و دوی              سینه کرم به بوزم جو کرم جلوه              که داو خنده رنگین پر کشودن شوخ              چشم این داب اعتباری نیست           </p>	<p>             که نوز دیده نمایم کمان زرا              سبزه چشم این گلستان              سبزه زخم دل و میل کمان              سیاه دیده کشد گردان           </p>

حبت

همین بس است که در کلمات و حشمت  
نموده است عجب جنون فعان

و همنان که زلفش خود حاصل  
در قافله که بهستانها  
چه حرف هر دو فاکوش که  
همان به خلقی خاک و خلقی  
بجای به شربت بخورد و روح  
است بر فعل از ارز و میگرد  
یا جلوه مده فرشته را  
کی میگردانش قیامت  
مطلب حق دست مرد و عالم  
و همنانی برق کر نباشد

از ششم و کل سلطنت او کل را  
حضری که بجای برساند  
چه دیده که فراموش کرده از ما  
چشمه که قصه موش کرده از ما  
چه توبه که درع پوش کرده از ما  
چه حلقه که مکتوب کرده از ما  
با خام مکن برشته ما را  
در کوره دل برشته ما را  
امید بدل نهفته ما را  
انها ز کشته گشته ما را

یارب چه طای جان مست  
ما خواند آن نامها نو دانی  
کردش خشم تعافل ساعز ز ما  
در شهان یک برادر و بی خشم  
شب اقیان او چراغان میکند  
کرنا کند دشمن خشم تو ساقی  
بسکه نیرنگ دل انوشی گاهی

۲۸  
این شبنم گل مرشده مارا  
از ناد مهر نوشته مارا  
اشک گلگون دست در اطلالت  
نفسی که کف خور ز ما  
میرسد آخر بجای ناله خیمه  
صبح محشر میشود نام مبار  
کار محشر میکند و فبا خیمه

ای سیر احوال منش جان منو

ناله ماتم سوای کریمه کار ما	تعلیه ساعز داده نشود کار
خواب ساسان شد بد خیمه	حاصلم را با عیان منش از منید
سیر کرد از سایه زنگان غم	هر کف خاک شرم یکبار در ما
بوی گل این منش نیرنگار	

چون شره در زبان تعلو اتم سوز	دیده کلنجار در بخت بدایه مرا
بی محبت از سطر صاف افتاده ام	ناله مردم پریشان میکند مرا
مرفق ز ساعه اشکم بهاری رونق	خوی او بر خود سکون دانسته از کار

از گریه خالی مباد ارشته گارم آید  
تا در کار سحر نشاند ز نار مرا

در دشت استانه دل ما	راز مخبون فسانه دل ما
نفسی ز قوی شود غافل	یچو دیبا بپایه دل ما
رنک از روی له میبرد	گر به یچو دانه دل ما
ناله شوق پیرانشود	بمیل آشیانه دل ما
اه غمیر حله اشکی	بر چو است خانه دل ما
کروش چشمهای سست را بازم	باد او سبزه خانه دل ما
سجده شکر میکنم سیر	دل ما سنانه دل ما

خوش بهار است خضر و قشون  
از به کز غصه جرات میداد  
لب کشودم سخن از یادم رفت  
چقدر در دل از یادم رفت  
زلف ساقی که نمیدانم از کوه و گاه  
بر کجای بی بزمی نمیدانم  
سیر کن نور سبزه مارا  
ای کونیز دو چار بار شوی  
عمر جادید کی دهد تاوان  
برد خوش بر دل چه خواهد کرد  
صبر ناک کند بر خیر آه  
میزند اند برای آب که

بوی گل نشسته بهوشها  
نیت درم بخوابم و شویها  
چه بهشت است از آموشها  
حاصل داشت فراموشها  
سحر کرد و شمع از یاد ما  
شهر کوی شود خاطر مر و یاد ما  
و حش از سبزه مارا  
و دیده نور دیده مارا  
دل حیران کشیده مارا  
دل شونجی ندیده مارا  
شوق صحرای دیده مارا  
شک در خون طپیده مارا

تا چه حاصل شود میدهم

نشو و نماز لبش چه میگوید

در وطن و دستان دید ایسر

کرد قنادی شده مالهای ما

باجا کهای سینه محترم

حیرت میکی کل کله در حش

دل و دوی کسیر او را

میوه آن مشعل خورشید عالم

هر چه میگوید از چشم سببی

من کلجی انشده دل کسی

از فدا آخر نظاره کند آقا

شکر است به اولری جان

بمست دل کرده ما را

معن باشد ما را

شوق حیران کعبه ما را

مست نمیکند ز کسی غای ما

ما را کب و نوبی نشود حق های ما

ای غافل از کاه فغان ما

من یاد تو کجاست بهار است

حسرت و غم کسی شمع من است

ما ز کجاست بکانه یار است

بنامشای کل لاله چکار است

می بسم کل این بهار است

صبح نور و چراغ شمع است

کرمافاش شود معنی نلانی ما	دشت یار کند اشک شانی ما
جنون بکند از خوشن حدامارا	چه حاجت یار ان شامارا
اگر سویم نهان در غبار سبکی	سراج میدهد اندک ما حیا ما
کشید بخ و تغافل گرفت ازین	کجا شاخه تن ملک میرزا ما
اگر ساده خیالم ساده لوح نیام	که ام و عدم چو دل دیده کجا
کسی نداشت که سر نشاند	کوار بر کرد ز دیوانگی وفا ما
چنان جرده سر سبک کند دار	خریده است خون پا ما
چل ز همی سستی و خارش دم	بکوبه رنگ بر او در وفا ما

اگر اسیر و بار و ملک هم کردیم	منجور کسی از دولت شما ما
-------------------------------	--------------------------

میل عالم سبزه خم ابرو ما	کردش ز کس ستاد هم ما
سیر گلشن کن اگر بسته بودی	اب چشمه اینه رود و جوی ما



حلقه اچاره شود چه خوشتر  
دعوی این کس گوشتش همه سوزان  
نیصافست پیران خوشحال  
بخود از میر و حجت غایب دل  
شوق کامل را نصیب نخر توان  
تا اسیدی کارش بطلب روی  
معرفت پروا را را پر کشودون  
دردان زیاده نگاهی می بین  
بی نیازی نسوزد اما را از آید  
هر سر مرگان از ناله شد خیر  
روز شب را ببل کل در کربان  
شبهت با میل شود جوش

سوده در راه نوپای همه از تو  
حلقه در گوش کان تو خم بازو ما  
قال رحمت بکناید تا بحال  
بوی گلستان می در باستان  
می رود که بر دل غار کسی نسل  
خاطر ما پیش ازین غافل مباح  
زده ما خوشه میخند و باستان  
دیده اینده داع آخر اقبال  
بهتر از قال دو عالم چون  
اینک در میرسد یک است گفتا  
عید و نوروز است یاد تو ماه  
خنده کل میخند از جام الامان

<p>بحر حقیقت صد کوه پاکسیب اینجا سرمه از وفا محشر ارباب نیست مکده از تربیت متان که نظر گاه وفا عالم اسرار ان کوشه میخانه دل دیوانه چرخ عشرت منان</p>	<p>لشتری چاره کران سبزه کسب اینجا عالم تقوی که امین جاست اینجا دره خاک دل حق صلوات اینجا که به بیم است نه ترس اینجا رکن یخ خون ریشه پاکسیب اینجا</p>
<p>رفت آنها که دلم صد چین بود اسیر بلیل در قفس سینه جاکست اینجا</p>	<p>تجلیت شعاعی دل کامل نشان</p>
<p>گردید خوان بخت چه معاش پیمانه در هوای کل خار میریم خون میخوریم و منت میگیریم استهوا ای سوختگی زهر قاتلست با حرامان جبرست ازین بنیز مکار</p>	<p>عالم تمام میکرده استعاش ما از بملوی دست پیوسته معاش ما در برده بوی گل نشود در ارام جرشعلی بیج چاره ندارد نشان</p>

الفخاتر است بل و محنت کجاست  
ایمان و مبارک دل اینهاست

شرمنده و دلیم که بر می کشد کمر

حفت ز دست مطلق است

سبب صافند هم غافل و نوا  
زهد و مستی و دو حجاب اند زیاده

حشت این غمکه نقش ز خرابی دارد  
جلوه یمن غبار است زویرانه

از خیال لب وصل فوچش اندام  
خنده کل نمک که بر دست است

کردم ز سبکه برد غمت دیوار  
از در و من گرفت نقی و تو کار

عمر ایند بخاک در طالع سپرد و رفت  
مست غبار بر بگذشت انتظار

بر تر معین گرفتانی اگر از تنگی  
خیزد بجای کرد خجاکم شاره

کرد و زیاده و تیر و روشن جانها  
از پر تو دلم سر شمعان غبار

جوشن سار یکسکه از هم که از رخت  
کل میز نیم بر سر قفل و هزار

بگرد شکوه بخار یا لب با  
اندر ز خود و دروازه انعام

عبار خاطر خود می کرد  
بیرم تو بر چراغان باوه زکین  
خازن ترع و بلبل از جلد خللی  
سماع ذره و جنبانی شاره  
نوید عمر ابد میده سیر  
انام که گرداند زاد انست راه  
انعام فتنی باکی از من  
روم خشر فاعل را نشان  
ز زمین جلوه صبا و دام

قضا بشهر غفا نوشت  
نسبت بشوخی مشرب سانه  
فروع این صاف است کوکب  
کشیده مرمره حدت  
در آسمان اثر از نظار یار  
کاش می اموجت نگاه  
جوی حسن از عشق میده لکنه  
میکند خجوشی او خواه  
در طلم افکنده چشمش

شام تنهای اسیر البن سودای او  
کرده صبح مشرق دو دال نه خوس

شمیر تو قبله کاه سرا  
پروانه ناوکت جگر ما

صبر هست که رام میکند دل  
پرواز و فاست کلفتان تر  
چون برق که در شفق شنا  
از پر تو افق آب رویت  
در اینه دلم چه دیدی  
پرواز و فنا چه بی نشان  
شایستگی عداوت نیست  
مقدری اوج اعتبار است  
از مهر تو سینه گلشنان  
هر چند شکسته بنوبسی  
شبهای سباه ما چراغ  
احوال اسیر خید پرسی

سکست مناع شیشه کر  
بر باد و بیم بال و پر  
تعب زده بر صف حکم  
گزیده غبار را شرر  
یکانه نبود ایقدر  
در سینه نهفته ناله  
پر منقطع ز کینه دور  
افزون شده ام ز شرم  
از داغ نو دید ما نظر  
از خط تو تصقل نظر  
از مهر تو شامها سحر  
سر کرده خیل عجب را

ای نام تو قبله زمانها  
ویران شده نسیم قوت  
اینزارست عالم  
سر منزلت بی نشانی  
شوق تو بزدل که لغت  
فسوده سجده دور تو  
از باد تو سینه چینه  
زخمی افراز کرد و کوش  
باد جود و کرم مشرب  
تو میفرماید اما میکند نهان  
بی سرو و قطر ایم اما خدای

چشم و لها چراغ جانها  
مانده حباب خانها  
پداست زمانها نشانیها  
کرد ره گسست کاروانها  
پیر کرده ز خاکها و کاهها  
ما فوق حسین آسمانها  
اشکده است کلتها  
صاف حجت زرد و نوش  
بر نیاید دل ماسی کامل  
ز یک قیامت از منجا  
ایقدر هم کس بر دیا نشود

<p>و محبت هم عنان در قیامت است          عمر مار او قهر خواب بر نشان کرده است          گوش مار که بود آن مستطاب نیز</p>	<p>سینه صافی مینه صافی ترک حش          خون بهیاری کبر بهوش با بهشت          مکتب داریم و فریاد از احش بهوش</p>
<p>انتخابی از دیار اختراع آورده ایم          بچو دیها بهوش ما بچینه کیها خوش</p>	
<p>اصطراب دل گفت آمد نهایی          شعله که صد فروز و همان بوده است          چو شمع سوختگی ترکند دماغ ترا          بهار تشنه خرم شود اگر دانه          نگار سوختن شعله و کند تقصیر          سرم اسیر ز سودای سالی کرد</p>	<p>بچو بیار که سرگوشی سخنانی ترا          وقت مستی دیده ام از دختنانی ترا          نگاه کردم و بدروشی چراغ ترا          که آب تن تو بر سر کرم دماغ ترا          بخوانده که سر نوشت دماغ ترا          که از شکستن دل پر کند دماغ ترا</p>

لاله میرد یزید سیر تا تو ان عشق را راز دل از یزیدانی پیش کل شو قم از جابر و وصل کعبه دیدم هر کجا رفتم گوش میزد سر کشتی مهر خاموشیت این بن بهر دست است از کردار ام با	شعله برورده است من از سحران باطن از انبه رخ بر از دامن عشق را خضر پروار را راهی نشان عشق را دل شتاب خدای بی کمان عشق را میست با پوشش زبان کاری یا عشق را کر چه دور افتاده ام کامل عشق را
---	---

کی اسیر از دیدن قلبی کرد در  
بوالهوس هم سود میانه زبان عشق را

چمن خله کن غبار مرا خنده می آیدم چه سیر سی سبب کرمای زار مرا لکن اشقه روزگار مرا	سبب کن باغ انتظار مرا سبب کرمای زار مرا لکن اشقه روزگار مرا
---	---



دل و یادش خدا کند دارد	در طلسم خزان سبار مرا
عشق و دیوانه خوش نالشا	سیرکن سیر کار و مرا
امده بکشدش از است	کی را سیکند شکار مرا

نات و دری بس است ایبر	سختی سوختن قرار مرا
نغمه خیال گشت تاب مرا	شیر و جلوه وصل تو گشتنا
شوق بیاقیم در سوار ام	تا نداند کسی از عشق تو میا
بست بر بازوی سوار فلک مرا	کرده تو بر سحر آه جگر مرا
است بگرد ز غم سیهان لم	کرده دامن نهفته سلا
دو چشم در سوز نه غمناک	بعد مرون کل کندار مندا
بوی کل را در طلسم گلستان	راز بود از نفس را رود اسعد

بار ما از باد و جان سندی سوختیم	تا شود روش رخ بر رخسار
با چنین سستی اگر منبر و مزار	شمع صد میانی افروز
گاه ز استغاثی که زمرای می	خواب سید الطریق شمشیر

پرده می بندیم بر رخسار منبای اسیر	
از آینه آن شوخ حشمت پاک	
چون کوتا سار دل گرفتار	ز غریبی لبان تازه بخت خود ما
خود و پیش محبت اندک با نرسد	مهر می شهدی عشق نفع میا
شوم نومید ز چند اندک ایم	نماشا پرده پوشیده جلوه می
اگر نه غم و غرض دیرینه می	دورین مرده و از حسن خود ما
ببار از فنا کرد و فرود ساز او	بمنج گیمیا که ز خشن وای را
احل هم جان نیستی ف	از خشم تو می ام و خفت کا و ناجی

تغافلای سحر از شر لطیف  
به ام عشق بر نفس من چه سحر است  
امیر ز غم زاده ساغر شراب سحر  
چون آنست که شمع تلخای  
بذوق بخودی با بوی گل غم سحر  
اگر دل بر بار غم نباشد غم سحر  
جذب شوق و خضره کاهی ما  
خضره و قافله کم شده کان سحر  
ساغر زهر بکام خندان ام  
نصیب پیش محرومی دیدار است  
خیل از روی نظری ظهور است

امستی میدهد به پانه صبر ز مای  
نه عین تا به خواب نشانی ز مای  
که موج با ده دیدن نوشت مای  
که میدهد حجاب عشق رسد مای  
سیاه کرد سارایی که پدید مای  
سبک دخی محل از کوه صحر مای  
میگرداند نفس قی ز مری مای  
دست ای دامن کیم ای مای  
حضم دلتش شکست ز کیم ای مای  
خنده کل میکند از گلشن کای مای  
چونماید بر انش نفعان ای مای

<p>موی من کان تا به نثار عشق را از نسیم جلوه پرواز کین می کنم از نیاز ما رخسار باغ نثار است دل ما میدی غبار راه حشر است کریم نیک هوس رقم از جادو دیده دیگر غم دیگر مکرید کم</p>	<p>کریم بسیار است ابرو نثار عشق را نکبت کل میوز غبار عشق را کل نخند و ابر بیان غبار عشق را و عده میوز و چراغ ابطار عشق را شوقی چشمش ماکه است غبار عشق را کار با چشم و چراغ غبار عشق را</p>
<p>چون اسیریم ام از تیره غمی رود صبح ما شام غریبان شد و یار عشق را</p>	
<p>چه سارین کوششی مال و کرم ما از غبار ما با چشم حیران و سبب جوان روی در زبر</p>	<p>حبه و نثاره را در کینه دیدیم ما فیضا از بهت بس نظر دیدیم ما عصره کون کار را محض دیدیم ما</p>

هر قدر شد و در آن ایمنه دیدیم	هر ما این وصل و بعد ما این کرد
میشد از پیش از این دیدیم ما	هر قدر بود و بودی قد زنهان
منزل مقصود معزم سفر دیدیم	چون نعل خضره شد کاهلباس
انش یافت در آب کبر دیدیم	هر کلاه سبب چون کلمی نمود
دره را از آسمان میبشرد دیدیم	استیاز قدر بقدر فی نیست
<p>تا آمدی سر سر رسیدند ابراهیم</p> <p>عاقبت زین نخل می حاصل نمودیم</p>	
اینه کبده ایست سوا می مارا	اندیشه کد قله شکبای مارا
حسرت رخ خوانده نهایی مارا	نامشق رسیدن کند از یادگار
جبرت نر و پوره نهایی مارا	هر سایه زگان بنظر قبله مارا
باور کنی شهرت خود را می مارا	بی حوصلت دل جرات تطاول

قبله

الکلی

<p>هر کس که اسیر از دل خاک دارد  ناچند خبر پرسی از بی بر و با  دل تنگی عالم را ضامنم  اشفته شوم بنوا سوخته سوی  شوریده ترای قهری اشفته ز کوی  عشق من و غمی تو لبه رسوائی</p>	<p>اینکه کنه حال نمانشای ما را  دیوانه کجا باشد در کوچه بیابا  حاکم زندانی بر روی گلستانها  دیدار پرستاست منبت کنجها  اوسه و گلستانها من خاکیانها  ریک کل و جوش می میدی</p>
<p>سر کرده کلماتی دیوانه اسیر از تو  تو ای فتنه و نظم من سر و قدر دیوانها</p>	
<p>ای ای انسان سلفی بخانه ما را  دل امید رانی در قحطی  حدیث در عشق را پیام و بکران</p>	<p>که از زهر نکاهی بر کنه عمارت ما را  که در زنجیر خاموشی کنه دیوانها  با بن تو میثاب نشود دافعا</p>

لشده بود ای غمش هم بودم بمان	می تراود بخفته از افش نهان مرا
ساخت اول حلقه زنجیر ختم خوا	چون بصر ابروی تو از زندان مرا
از فلک انزوم بر هر کل سرگی	بسکه دید از گوش ختم تو سر گذران
بغالی ندیم ذوق می پستی را	شکسته دل نکم گریه می مستی را
مکوی عشق ز صاحب اعتبار بشما	با سپرد غم اسباب شکستی را
در چه باوده به پناه میکند دل ما	که مشق گرفتار میکند دل ما
بجان شکافی قسم که شب سیمه	خیال زلف تراش میکند دل ما
وصول زلف بهمیا کی نمید	چه غمت های حریفان میکند دل ما
کبی نام پیدا کاه در نفس قصد	طواف کعبه دینا میکند دل ما
چگونه رخت از ملک عافیت نشود	حدیث تن تو افای میکند دل ما
شد ذوق خاکساری کی	بیرون کشید جلد از تن نفس مرا

عمری چون طبعم کس نند	از نیکه سوختن طبعش دل نفس
ساقی ز آبش خرم بهارن	تا جام منبوه مرغش شیرین مرا
پرواز میکنم که افراشته ام	بال کشاده شکاف نفس مرا
یجا اسیر بخت شدی در شکارم	کی میکشد است عشق با بیدن مرا
ز نیکه کردنش چشم تو دیدم	ز دل رو به بغیر از تو هر چه مرا
عجب چه هست چو بخت بهارم	که خون المی کل میکند بد مرا
می شناسمت ای فتنه خیز	کجا شناخته بختم پیر مرا
ز خاکساری خود در طلبم	نمیرد چو غبار اوقت شکست مرا
اسیر دار دل نمره کرد میدانم	
جنون کجاست منیر فکر است مرا	
اینکه شود و در خراج نفس ما	خورشید بود و سایه خار هوس ما



آن مشت عیارم که در راه محبت	غدر یک روانی فله بحرین
کو که به شوقی که در رخت بسلیا	نامت افش کند خار حسن
آن مرغ اسیرم که گرمی صیاد	مژگان بندر شده چاکش
در کلبه یک است شب و روز	بیا دنو ای دل هم نفس
خشت شتم ده بر کس نکاه را	یا مکن نشانی دل گرمی گاه
میکنم قطرات آب پیش تو بیا	تا نه بر ز دیده ام چاشنی نگاه
نه شکایتی بدل شکر شکر است	چون طرب استانی خنده خواجه
شب که خیال ختم خواب را به نظر	سرمه کشم ز دود دل چشم تابه
و شمع خوش را کسی راه نمای چون	کم کنم انشائی طاعت عجب گاه
هر که ز پکی نظر عم اسیرم زند	ایستاد کند گرمی صبح گاه را
سرمه شمع با غالی و با نیا	ستم و بیارم شامم بحال بیا

پایان

پایالت که شوم کن ای سیه زلف	از سیرم دیده می ز راه دل ما
خاطر من از گزشت انباشته میدانی تو	نلوانی آمدن ای غلغل دل پیا
برکت بار بار است به کام که از بار	برق بجای حاصل در بار حاصل سا
سکندر از تو کل بر هوا	میزند عده نفا قل بر هوا
زاهد از مایه اگر از خود ضو	افکند سجاده چون کل بر هوا
قدس عشق رعنائی باز کنش را	نکاست طوفان بر کون نه مشکین را
مران چو غبار از جلوه کاهو شین	سینکین این قدیم از نظر اشق
مکن روشن صفای شیرین شای	که شک اش نه بر رفته جان
شهادت رخ روی نیم براری ناز	که طوق کردن تسلیم سازت شای
بکش از صحنه صوب پستان این	خزیداری جو بهر حسن لند دل
بامید کسی ننگ داشت میدانش دل را	حد احراری بهر کشتن با قاتل مارا

لبش تجمار سوزد آتش فنا	اگر در خواجی شش منید و سبب حاصل
که از نوم بخشش را نفس نکند دل	بخاطر که از این کجای خون کامل مارا
بود مهر و این در بای آتش منظر	چه خواهد شد اگر طاقب بندول مارا
غلبه خاطر مقصد شود سعی حصول	ندارد هیچ کوشش از سعی کامل

هوای معتدل کسب پریشانرا نماید	
از برقی پرورد در هر خط و هفتان حاصل مارا	
کسی نمی تواند کرد راه این ایاز	که پای شوق او از سبب نشاند
بجای میرسد پاکیزه که هر چه اول	صد و زندان بود هر خط و این نشاند
چه داند دلبری که در زندان محبوبی	ز بوی می نگرده خوش بود دلمانرا
ز بوی پرورش محبت المتری تو می	که از یک خشتش آید و کند نایاب مارا
شوی الوده ز دامن زجالت سنگان	بعیر از نظر نایاب و خوشبخت مارا

جشم

حشمت محاکر خندون مایه را	بختیده تو نبالکت چمن لاله را
نما با خیال زلف تو پیونده ایم	بچیده لم برشته جان زنباله را
از تبار کسیت ندانم که نوها	نخاله کرد بر لب داغ لاله را
کرمی تو صبح بگلش رود سیر	سازد ز کرم داغ دل غنچه را
شد تاز و تیر و روشن چراغ ما	ایه مشغنیست نگارهای ما
مانند شمع ار که کرم زنده ایم	جز شعله میس کند ارده داغ ما
مست هوای سیه سایه کلیم	داغ است افتاب ز شایه داغ ما
ممنون بوی پیرین گل نمشوم	چون غنچه ناز بوی تو پر شد داغ ما

از کاهلی مسامحیت شدیم آبر  
از غدر رنگ پس من به سرخ

ز پردای جوشنی شوقان مارا	بجز غنچه نقد کسی زبان مارا
میشود نفسی غافل از دم صبا	نفس نریز کنین دارد انسان مارا

ویده اشوب گاه فتنه رواز ترا  
فیض غازی من که رخ صدق  
نوشته کار من از حسن پیری  
من برمی که بجان نرسد خوان  
عند یمنی گفته دلم گرم  
شده ام عوفه محری عجز را  
نشدیم بی نیازی ز بار و خوار  
ز کشتن میرودنی اجبارم دست  
ناشکوه هرمان نشو و گفتی ما  
ما بروی خویش عالم نمید  
ما را دبل ما دیگر کشی بس است

میت و پای گشته ناز ترا  
دست کل که در خون کل ناز ترا  
عشق میداد سیر افروز انجام ترا  
سودارم فی سنا و هیاهو  
شعله داغ بود لاله سیراب  
زلف مقصود بود بخش کرد  
هوای ناامیدی بارش  
پریشان کرد زلفش بر روی نام  
سجده ام چو کز نفس کلوی  
یهوه رخ که بیخاک ابروی  
منت ز خرم نکت حنوی ما

ایدل عین ساقی که در لعل طلب  
نظاره خطش از هوش میرد مار  
چه او حیا که کریم یا غبار شدیم  
شد فردن مغم شکست خاطر لکیر ما  
در میان خون خصریم از لعل عشق  
کردم از غیر خیال دوست غالی سینه  
اسما ز اول ز رشک عشق غم غالی  
ز بی بریای دادم سر انجام خود را  
چنان سحر شد که فانی فراموشم  
به راس عشق خاموشی شد و سبنا  
ایستاد و سست نه از درد و شواهر

اواری دو اسبه کند جوی  
بسیار عینا کوس میرد مار  
نسیم کوی تو بردوش میرد مار  
کو خرا می ناله بار در کعبه  
موج از تکی شد حلقه زنجیر ما  
از غبار از روشستم دل بی کینه  
تا ز در پشته ام شلی شاونه را  
بدست جد سپرم ساعه خود را  
که هر که از نفس نشا ختم و خود را  
پر لید افتاد و بدین پرده او را  
اسما ز انبست بنوشی پرواز

کرده چینه چینه ابرو را  
سخت یک روز زنگ طاره  
در خور خور صبر خواهم بود  
صلحش از نفع جنگ مبارز  
امتحان شمع کشتن آتش  
کرده ام از خون غالی ام  
ایمن از نمانشی باغ غلوت  
سر نوشت دارم از او ای  
نا شود پروانه ام کامل عیار و

داده عوض خور سور  
روی دل داده هم تر از دور  
نابینم دست دبا زور  
از نمودیم طاقت او را  
نما که کرده دو ابرو را  
میرسانم ای حسرت دلم خور  
از تو پنهان می کند تیغ خور  
خضر راه خود نمیداند سرخ خور  
کرده در درخشش رخ خور

از کل ساغر چین برای مستقام آید  
میکنم از لای می تو بار باغ خوشبخت

از دل مردم عالم خبری نیست	چو اینده بین از دگران میگویم
چونم غیر وفایا مری نیست	میکنم کام دل نه حسرت
منوایانیت که ز خود خبری نیست	دل من کنج روان که از او است
این ترس که امید نیمی نیست	بیکسی رشک نهایی من دارم
دست اگر سوخته و باغ زری نیست	اسودگی کنی او نه من کجا
اگر عالم بدری با سپری نیست	ابر است و گل شکفته کذا زاره و
شوق سوگیا و تو را وطن کجا	در پرده جلوه گرفته و نه شای
ساقی کجا سبزه کجا و سخن کجا	
یوسف کجا و ربه میرمن کجا	

اگر عاشقی اسیر اول شکسته	
اشق کجای کجا و هوای وطن کجا	
مست تو جلوه که دیدم خام همان	این خون کند معطل سینه پای



کعبه

پروکیان رکنور اساقی میکنند	جام و سبکی معن سخن سیرایا
کوشش از پنج را میچیزم دل کند	ذکر تو نغمه که شود مطرب سخن ایرا
بخت سایه بدلان خانه کعبه شود	رهزن هر کس ز کس میسر سیرا
مرد توچه کلی از بی ارزو مرد	حرص ام استخوان صید کند عیارا
بهر نفسی که میکنم خوشی دل درش	شعله بدای نمیدد وقت دایرا
اشک شکار میکند صید کوتر حرم	دانه دام ره مکن ایله بی یارا
بچه اسیر که شد پیر دشمن جو	چو کوش میکند ز نغمه ایرا
بهر خشت کوه بخت مسمی برآ	لا طاق زده ام که گشتی غیبا
دیده در جبهه که کلان است	بچه ز کس و برک سخن غیبا
حلقه دام درین جلف حرات	ورنه از هر دو جهان سحره کبی
میرند سوز دم طعنه یار ام	بیز انشکده دام که نیست ایرا

بیم

به پیری باز نمی هست لازم جوانی  
منکه گشتم خاکه ای افلاکم چرا  
رنگ دل نمانده ام کم از احلا و غیر  
عارضه کله بنوع نظر دارم تیا  
بی تماشای رخ کله سته بند حیرتم  
صبح خضر را نکست حرافت میکنم  
کرد دست عبت از زوچرا  
ساقی پرست میگردد زبیر ما  
درد و سنی شکستن دل ملت  
خار و کل خوش کنیایه میدنیم ما  
در رمایه کز حرافت غمخوار

حساعت خشکی نیست سحر بی کجاست  
منکه کردم ترک و سر با کم چرا  
کس حید اند که در بر منو غنا کم  
اسطراوت شیر از پیشتر دارم تیا  
جان خون و کل نظر دارم تیا  
باد دانت کله و حرافت میکنم  
کردیده محو است و کار از زوچرا  
الف شکار شبیه و حمام سوچرا  
بدر و زخم خنده کل را زوچرا  
سیره بکانه را اقصایه میدنیم ما  
نکست کل بر پروا میدنیم ما

شعله کج از آتش کنازی دیده ایم	هر غباری را پرور میدانیم
حرفی از لوح جبین و شبنم خوانیم	اشایان هم بیکانه میدانیم
سفرهای کفکوی ما سست	از طبع نهانی لافسانه میدانیم
از جراتهای ل کرده نامیده	صددم را کرد این برانه میدانیم
خوابت کرده را بکار میدانیم	سایه دیوانه را دیوانه میدانیم
جلوه ایجاد و نور چراغ و کما	اگرین را پرورانه میدانیم

کس مضمون زبان کفکوی ما سست

هر چه میدانیم بیکانه میدانیم

سیرکاه قدح کنان مهتاب	شوخی پیر دلچون مهتاب
سایه بر کجا چراغان ماه	کرده کل فرش بوستان مهتاب
خواب بوستان نظاره شود	چون دهمی با منخان مهتاب

مژده وصل صبح روی ترا  
شده شب نیمه دار روی ترا  
ز تو باران روح و لاله گل  
خار با گل از و بهار فروش  
از که از حال و شب و روز  
بر من عاشق نه داشت هیچ یکی  
شده مشهور و قلم و عشق  
سوفیض انجمن باید  
پرده دیده درش راه تو اند  
سوف کعبه در جوابی کرد  
مکنند باد صول راه کان  
ای خوش راه دل اسیر کرد

مبدد در شمیم جان مهتاب  
شده عمر جاودان مهتاب  
صبح نور و زمیستان مهتاب  
هست اکبر جسم و جان مهتاب  
چون کند معر آستان مهتاب  
سر زوایع آسمان مهتاب  
بر فوکاری کنان مهتاب  
کار و انست زبان مهتاب  
داشت تا لک نفس کان مهتاب  
مرحبا بر مردوان مهتاب  
یک فلک ساخت کیهان مهتاب  
کردی از راه کاروان مهتاب

اگر دنیا اگر عقی علی ابن اسطاب  
فروع دیده کثرت صفای سینه  
نواهی دولت شاهان صفای کان  
نیستی نایب خجسته برانی  
بکسین سحر دریا اگر طلسان  
تعب نیست کی استاری شبی  
زمرش کجای مود عالم منوان  
در آن تنگی در خاطر مکن خد  
بطوفان شکستن حسابی راه تناید  
امیدم در بهار از دجایی نخوا  
مطلب در این دود عالم

اگر امروز اگر فردا علی ابن اسطاب  
بهشت خاطر انا علی ابن اسطاب  
سرمد دل انا علی ابن اسطاب  
چه معاریست انا علی ابن اسطاب  
نبار و بر زبان الا علی ابن اسطاب  
اگر امروز را فردا علی ابن اسطاب  
که هم دین است و بنا علی ابن اسطاب  
زندگوش از زمان طاعت علی ابن اسطاب  
بگوید بایس اگر با علی ابن اسطاب  
رباعی شربت طاعت علی ابن اسطاب  
خدا امید اند و مولی علی ابن اسطاب

<p>از بر دارم دعای ماعلی این است          کی خجالت میکند از دست          خون گرفت از ارام در ختم دل روز          میکند اصراف عمر از کینه روز          عرق را کیسان بود در قور بار روز</p>	<p>از بر دارم دعای ماعلی این است          کی خجالت میکند از دست          خون گرفت از ارام در ختم دل روز          میکند اصراف عمر از کینه روز          عرق را کیسان بود در قور بار روز</p>
---	---

نور و ظلمت برده در اطلوت صحنه آید

کی دوشی وارد چشم مرد بیمار روز

<p>نقد هستی می شمارم روز          شکوه از دست کند از روز          کل بسبیل می شمارم روز          کو هر دل صفت شمارم روز          دل بطاقت می شمارم روز</p>	<p>داع بر دل میکند از روز          دوستان از من نمی رسد کسی          کرد کار ای می کشم          ابرو بسیار می آید          نیم محیری که بسیار</p>
--	---

عظم بروی برنگی جلوه کرد	لوح تحلیت منکام روز و شب
جای غیت دل زیادم مژد	جوش نازی میگردم روز و شب
لازار و سلفیان اسیر	در غمش ریشگی که گاهم روز و شب
پری ضیعت کرده عکس در آب	نقشه اینده و امیکند نگاه در آب
در حجب زده دل بطرف کدزد	حجاب مشکینه کوشه کلاه در آب
ز موج عرق شرم پامال شده ام	غبار مانو اند کشیده در آب
چون زخمیت پاکشده منبت	سیاهی شوق تو و اگر ده امراه در آب
ند بروی زمین جای مکدم اسات	حجاب رفت دنیا و خانه افات در آب

ند اورد و سر ماخذ اغیار را سیر	
که رکنه ذیل موج این کیه در آب	
عکس مناسبت پیدا پرنی ز در آب	شده از موج خیال محض و لولنه
که خیال تو چراغ دل کوهر کرد	خیزد از موج سرار پر پروا و نور

خانه پر داخته مجنون غم سببانش  
 دل را بسوزد و در دهنش آرد و طلب  
 اسودگی بقیه دهر خاک است  
 با حرص اگر دولت تواند بدست  
 اسودگی چکیده صاف سبکی است

کشی او سبکی باری و برانند  
 چون شعله از که اخکی نوشا طلب  
 صندل رای در دهنش از خالها  
 دست ساز خوله زبان و غایت طلب  
 این شهنشاپ را ز بی و بریا طلب

بر دیده ایم نقص ندارد تو کلت  
 ز نهار اسیر مطلق خود از حد طلب

بیکه دارد سرش چشمتان  
 شنب زرد و دم افلاک خان  
 هر کل روی زمین ایندیگر است

پرده خاکه کویتو مسکن مهتاب  
 که تشنه است بجای کسرتان  
 بر کل کرد و ز عکس تو بدامنه است

موجها بر دلد ز باغ دریا

لاله با شسته روی داغ دریا



بی سبیل میکند رسا  
چو صنم خاکیست عالم عکس  
در چمن باده نیت شکسته  
مست می توان گفت که مار او را  
آه سر دواز تو چه پنهانی نفس مو حرام  
این چیست که از رخ کل سیرا  
هر کسی که در دامه فارغ عباد  
بهار سوختن شمع زرد ما  
چنان بر ز صبر کشنه ام از باد  
چنان گفت بجام منابر ده زخم  
ز باد روزی امواد دم بر کشد

قطره دارد که سرخ در آب  
خوش نماید کل جراغ در آب  
موج کل ترکند و باغ در آب  
سوی خود مین دل اسل صفار در  
که به ان شعله خاشاک غار او را  
تا کلف این داری دل مار او را  
خار صحرای خونین بوار او را  
توان جیدن کل انزال بر پروانه  
که ز کاف نمیکرد و در مکان اشا  
که در چشم نمی آید گاه اشا  
جراغان میکند و یوز در ویرا

اسیر ز غلبت صفت انداخته ایم  
می پستی میید به مغرب می آیند  
با دود و خاطر مملکت سبک از دفا  
پرتو خورشید گل از خواتین کشند  
چراغ روشن است از یاد آتش ماه  
کاشم از دم دلجوئی من مست  
قلقل من نیست در کو شمع صد اعلى  
بقوار سهای دل در آینه عی  
کاشم من یک صبح میروم بحلی عی  
بر غم دیده از دل میگیرم نظاره

چه خوش افاد و عکس ماه در آ  
سر خط سینه صافی دارد  
همه در بحر اضطراب دل اند  
در تابش شب اعتبار همه  
حد اینده دستگاه در آ  
مثنی دل سبک نگاه در آ  
کس در ایند کل ارکباه در آ  
همست یکسان کد او شاه در آ

داوه ام دل سبک است

شسته ام نامه سباه در آ

رفض کریمین کشف طحیه  
هزار شبه بی حاصل ربه

چرخ حسن بود روشن فروغ جان	کلی که خنده نهانست فروغ جان
برنگ دوی کل از باد خوشن	وداع اول شوق سوزنده جان
شراح حسنه شارساغی دارو	دل که اخه سمانه کشیده جان
کلی زگلشن عشق که شرمی حسنه	سهار رفته نشان لیده جان
ز پر نوکل و نیو صبح غلام	نقش جلوه حجاب ده جان

اسیر سر زکر بان آسمان	
یعنی که در دسرای سیر سیده جان	
خون دل نه در نهان	سین غنچه قطره بود که ز کحل جان
آینه است بر تو شمع نزار من	در خواب هم خیال ترا میجو جان
در پیش پای پر نور شد بر جان	مردی که جای خوشی و آسایش
رنک کل فروغ می صل باز شد	هر کس که فدای خوشی و آسایش
پرواز هرزه داه بمل نمبر د	لی سرنی سرانج محبت نشان

دارد بقیض گرمی علق سرمی	حسن یقین از دوان جهان سست
روزی گنجای غفلت کشود دل	تعب خواب الفت اهل جهان
آردی که شبنم کل این زمین نشد	کی قرب مهر و سرت لسمان
خوانی که مبر دره شوق را	دیوانه قدر بشیر یک روان
هر کس که در باطن فاسد شد	کی لذت صبحی این کلان
شب تابش از فانیه فیل بوده	روزم را اضطراب دل پاشان
بد است از چنین غم محروم بوده	این مایه را زشت خارا توان
در خواب و بیداری عکس مراد من	
خود را اسیر محرم راز نهان	
ولی دارم که دست جام شد	سرم سودا پرست نام ساء
و مع از سبب باغی میرسانم	شراب تلخ نماند نام ساء

هرزه را میپرستم  
اگر دوری بود روان خاست

اگر فاری کلام چون نباشد  
اسیر از کربستانه شادم

هر کجا شوای هوی دل است  
سینوان کردن رخ در نگاه

پایمال فوج مرکان کستم آه  
اگر محبت گلشن اراخی کند

هر کجا می کند خوی اسیر  
از انکس و امن کل و منل تکلف است

مگر تو رشید و درو جام است  
که با می بود ایام است  
صراح فاصد بنجام است

در تپان موج ساغر دلم صبا  
دلم در سینه بی ارم صبا

ملفص بر منزه بوی دل است  
خوی من نازک تر از جوی دل است

اگر من محو کاپوی دل است  
سلیبش بر جوی دل است

ساغرش بر بر از بوی دل است  
از ناله ام ترانه طبل شکسته است

هر کم نگاهیش علم او حسرتی  
 سیر خزان منکدی کرده ایم ما  
 در نو بهار که به بانی رخسار  
 مردم ز کرب فیض نوی منوایم  
 جولان گلزارش از کارده  
 مشین ز با که خضر و حارث  
 در راه شوق نوشته دل روا

این غنچه در سبزه نعلین  
 بی غنچه خجسته در دل کل شکفته  
 انگس بهار که کل کل شکفته  
 سامان خرمی ز جوی منوایم  
 مستانه میرسد جلوی منوایم  
 دامان شوق مهره و دوی منوایم  
 عمری که نشسته بر دوی منوایم

نما اسیر برق بمثل بمیرد  
 دست رفیق کرم روی منوایم

بنوار ریهای عشق اینده از جوی او  
 دیده بر روی شکفتن همچو گل  
 روز روشن از پر پرده میوزد چرخ

بچو گل منخند از بهای عشق روی  
 کاش دل هم که میبود در کسوی  
 کر نباشد غیر عشق نفاذی

شوقی جو ہر نہ دار و جوان در شبنام  
ہر دل ز عشق یار کرم است  
در راہ فریب دہد او  
از سبب کرم عشق بازان  
دل سوخته خفای او را  
تبار محبت بتا ترا  
میوشم و خون سم بنا  
فغانم از دل دیوانہ کرم است  
پیشم کم غبارم را چہ می  
بداع نازہ ماند سایہ حل  
چرا بپاشد ساغر ناستم  
اسیر از نو بہم کرد بد مشیار

منجایہ را از عاشق از غم ابروی  
ناخستہ از ان ترار کرم است  
ہکامہ انتظار کرم است  
لیست غم روزگار کرم است  
نا خاک شود شتر از کرم است  
خون در رک سفاک کرم است  
گویم کہ سہرا ز بخار کرم است  
غبار تربت پروانہ کرم است  
دل صحرایہ این دیوانہ کرم است  
ہراس از گردش منجانیہ کرم است  
ہوائی کلشن منجانیہ کرم است  
ہو از ارجمنش منجانیہ کرم است

پروانه‌ای تو بمان شمعیت پروانه‌ای ز شمعیت و آتش کی برخیز که یکبارگی ز خاک تبارد خود عاشق خود و بدنام دل ما سر کرم و فاخته بدوش امشب که تو ساقی شده جمیع خورشید ز گلناری حنیت ملک بلرنگی عاشق چه بهاری که	کله سته شوخیت که بر شمعیت امشب ز رخسیر چمن در سر صبح است ز نام تو که غارنگ پروانه همین حسن چار و در اسودگی خواب عدم لب می شمیم کلز او باغ پر پروانه سر اسیر غلور خاکستر پروانه ما محشر
---	---

نیرنگ محبت چقدر شوخ باید در بزم اسیر تو چو یاد رسد شهادت دهنی کشتن فن ما دلیرت در جفا خرم که کرده است	بهر کس دوست کشتن بمان تو خون میز نبی دور کردن
--	--



هستم

عهد زلفی قبا بی کل است	صبح مشاطه بوی کل است
شیشه ام در طلسم ناکل است	توبه زلفی شکسته دارد
چند رخنه روی کل است	دختر زرباغ می اید
خنه باغ دلکشای کل است	جلوه نوها رخسار ما
حسن عید کرشمهای کل است	سینه و رسن باز میخواند
جشن کردنهای کل است	نیت یک جلوه چمن بکار
خارجم دست و خنای کل است	چه تراکت بخوش حده ها
اشنا میوه انشای کل است	بر سر دل جوید مبلرم
جان طیب بجام دارد سیر	
از امر و زبادهای کل است	
بخت	عشق نیک نغافل در دل مناب
بخت	بچه کرد سر ز خنجر الان

الکثر

پیمشی

از شکست خاطر عشق مصائب لاله اشکم ز پیمشی عیان که است کمترین بازیچه عشق جهان است در نظر آرد و هر گاه می زیاده کرد آتش فولاد برق خرمش می شود	کرو این دیرانه کل در و لیس آب قطره خون گرمی که خنجر مصائب آتش وادی نیرنگ خاک است از غبار راه او رنگ نیست طرح محشر و پیرش زج و ماب
در که از انظار انظارش مانع می شود که بخواد اما بر آتش ماب رحمت	
فیض نیداری صبح بخواب عبر ساری بزم مجرب و حایان میکنی صبح وصال انشاء بحران فیض امشب گریبانند قبله دور	صبحم پرده زده بزم مولود مکن کله از بجان صبحی بود گرمی سود است تا محشر ندانم شود صبح هستی و بطواف کعبه مقصود

مرد چشم صبح اسطوخودوس  
دست  
از طرف زو میکنم چون قبله عراب  
از تخیلی هر طرف پروانه بر میزند  
دارد از گوش شنیدن چشم درین  
تقل گمانهای حیرت دل من است  
صید نگاه کردم دام امید  
رواج ساختگیهای روزگار جدا  
عباس سوخته مالایه زار ریت  
چو عشق موعظ سپید در صفا  
در آن زمانه ندارد معاشم از هر دل  
دل ملک خود را بروی مشرب

بر تو روحانیان شمع شب بوی کوب  
غیر من طوف آبشن حبت جو  
شمع خلوت و حدیث کلو بود  
فیض نداری ندانم صبح دم سحر بود  
صندوق را از نای محبت دل من است  
اینه دار و حشمت و اول من است  
ز رشکته دلی مثل ازین غبار جدا  
کمر شکنی شوق یکسوار ندا  
تخل نفس سرور و ز کار ندا  
که روزگار معاش و فلک جدا ندا  
یک اشتیاقی درین دبار ندا

ز روی کرم جلوه میزند	کند از ساختنهای روزگارم
کسی چو شکر خد او ند کرد کارند	اصبر بکس طلب شکار خنده چرا
ز صد کار کی حسن و نکارند	کل همیشه بهار است اما فبا
دل خراشی مهر فزوده خارند	خران به خلی بر چین فروشی کرد
گرفته کوش برافرو غبارند	زمانه و قزایم را اگر نمیدید
فتوح چشمی همچون گل بارند	به باد خانه فروستی چه خد ما داد
هوای کوشه ویرانه را بهارند	ترانی از کل صد برگ باغ میگرد

مهرس باغبان کام دل اسیر میرسد  
نداشت روی توقف روزگارند

لال شوال که فرصت گفتاری	بزیان کوش گشت گرمی بازاری
سرمد روشنی از قبض شتابری	صبح ارزانی تو شد که چون شمع مرا
دل جان سخت من نشان سن	ضعف از روی من بجان من

بجز این در زخم و دانه ای لازم  
که به استغفار نماند کز آنجا  
باین آفت بسیار ضرور است  
عشق لغت من چون حوصله  
هر کس که از خیال نگاه دور است  
راز دل نهفتن از ی نوام  
در دو دافوش طبع دل من است  
هر کس بقدر حوصله خوش می  
خطا یار که سر زده نگرش است  
بگذر ام جان نبار و بگذر ام سر نه  
فناوی نگر غل سر افزای ما  
بزیغ تو بی اختیار میرقصم

تا که اندیشه فکری لایق است  
چشم خواب از کای ضروری لازم  
بدر میز نگاه از در دیوار ضرور است  
در مشرب معام اظهار ضرور است  
که جو را پیش نظر بقدر است  
در کار عشق تاله ای ضرور است  
ببلی سپید شکلی دل من است  
کیفیت نگاه نصیب دل من است  
چشم خار سر زده نگرش است  
چگونه کسی تکه دل که هزار دیر است  
غزلان باین کل باغی نیازی  
که سر کنه شکلی مایه بازی ما است

<p>نظر بدیده پاکست ابر رحمت را نگاه کرم تو در عالم از رونگه داشت</p>	<p>چو قطره دامن بر جان بازی با تغافل که در فکر کار سازی</p>
<p>چو زره همسو افتاب شده ایم سیر باد برق بازی باست</p>	<p>دل از برای غم است از برای تغافل تو همه از کوشمهای</p>
<p>میرس غم ز برای ایشای ز عشق با نظر دیده چه میدانی</p>	<p>دل از برای غم است از برای تغافل تو همه از کوشمهای</p>
<p>بشوخی خم طرار طره بارم گاه آنچه تفهید اشنای با</p>	<p>که عقده های است و که گشای تغافل آنچه اندیشه عای</p>
<p>ز اشنای الفت کیناره ای بجواب شام سبزه و زعمی</p>	<p>شنیده ام کل تقصیر غنای از ننگ چشم سیه اشای</p>
<p>فباست خدایت جلوه نمی چشم بد چون مجرم آورد طافت</p>	<p>اسیر از خرام تو بد عای خون غضب شمشیر کین</p>

<p> سرخ و مار طاعت هر دو در غور  دوستانی را که با هم سینه صاف  چون شود بدار کاوش می آید  صبح خون کشی از خزان می آید  صبح صلوات خضرین عصر است  سجده قبله غفلت بن ناسا  در هم از بزم و خم طره لیس مساش  مجو بردستی استلازل میگرد  </p>	<p> از جوانان محالست سینه طاعت  در میان جنگی محبت خوشنا  جوهر شمشیر را خواب غفلت خوشنا  شام سحاحصم را با خضم الفت خوشنا  در صف روشندان عقد خوشنا  کار ناسا ختم ام را چه حد است  ای خوشا کار که دشوار ناسا  کرد ای که درین ده جها ساجه  </p>
--	---

<p> بابل هیچکسی کار نداریم بهر  دل مار کل نسیم درضا ساجه است  صفو افلاک سر لوح کتاب غفلت  مبنوان کلهای کین حصارم جها  </p>	<p> منی ابام طهار حیات غفلت  دوره تا خورشید مرست غفلت  </p>
--	---

<p>             رجم و لم زمرم کافور دیده است              شوقم جو موسی اشقی از دور دیده است              آن سرکشکی که ز مسطور              تمار عشق در شمع کور دیده است              یاد خود کرده است سید از کجاری              جبرستان کاینش نو بهاری              سوار سبای خوش فاری کرده است              هر می را فرب انطاری کرده است              و اعنای گفته را خورشید زاری              بی نیاری خار خنکی را بهاری              لبستان خیانت بهاری              آنکه از هر سایه کان شکاری         </p>	<p>             بجی که چشمش به از نور دیده است              نه بار و زامد این راه طی نش              کی داری شایر اموش میکند              اسایشی که دیده ام از خواب              آنکه صید عالم از ختم خاری کرده است              دیده در این روی خوش کند              کل سیر ساع کف ناد رضای انداه              میده بهر باد بهر ساعت عیار ده              عشق دیرین بر نوبی او کعبه              دل جو مبدی سبیل صبد              خنده بخور نشید خوش نام              کنی کاینش نادیم چون من سبزی میکند         </p>
--	---



<p> همه را برک عالم کمر از شیرین  حالی با کف چون اسیر خوش  درویشانی که عاشق در <sup>جوانه</sup> <sub>شیر</sub>  کوچه کز دیده بخواهم از سر می کنم  هر کنای با بسیدی عطشی کنم  ز کناری کرد عالم را بر اندازد  چون از مایه دار نیست <sup>از او</sup> <sub>نقص</sub>  کردی عشق کرداری نایب سگنی </p>	<p> محش سطلع کم از اقبال عالم  نال نال فوس می شورن بخیر  کف کوی مست عشق و توبه  راه صحرای که کمر از دم عشق  نی کان لطف دی اندازد <sup>مست</sup> <sub>مست</sub>  صف شکن از سیاه آبی نایب  کر نباشد کار کان <sup>مست</sup> <sub>مست</sub>  هر دو عالم هنر ز کینا لشکر </p>
<p> دولت و بران شد از تاشیر <sup>مست</sup> <sub>مست</sub>  عالم اند کسی بی و شست <sup>مست</sup> <sub>مست</sub> </p>	<p> مزه عمر خون نو باری <sup>مست</sup> <sub>مست</sub>  طره اینجه با عقد کبر <sup>مست</sup> <sub>مست</sub> </p>

کشته ایندیقه از خط  
بر مشتق دل شکسته نویس  
میتوان خواند سرخ گلشن را  
هر که روزش سیه بود بید  
پرده یکبار عقل و هوش را  
از روی و کر نماید مرا  
رحم کن رحم بر سیر که باز  
نسلیم اسیر سلسله انقیاد ما  
ما خانه مطلب و بریده خودیم  
پروانه سرون سبستان کفریم  
مار اسبان کردل صاحب حاجت  
صدید سلسله خواهش خودیم

شده طوطی مکرشکار خط  
سکته هم انظار خط  
از تماشای نوبهار خط  
سر خورشید در کنار خط  
زکات بی بقیه زار خط  
دل و جان میکم نثار خط  
شده دیوانه بهار خط  
هر چیز بر او نباشد مرا  
مطلب خود پرور شود خانه زار  
و حدیث چراغ انحن اعطاء ما  
پیش از ساره کوشش و نیا  
هر چیز بر او نباشد مرا

<p> سبک سو دای غلغله نهمان  جبه بی اختیارم تا کجا خواهد کشید  در بروی شام من صبح از افق دایه  ریک کل مال شگفتن بنزد از غار  سایه خاری خاکم شکند طرف کلاه  شعر ز ملک سوختن سیاه از غاشا  استخوانم را به جانغور غرت میکند  از دل سبک آرام چون پرواز کن </p>	<p> هر سر روی مرا پرواز ترکان  بای در زنجیر و سودای سنان  بخواب آلوده انوشی کلستان  مست غلام را بهوای نیکان  واعی ای قبالیم زین کجلا آن  بر زمین افکند در انکه بان  نشان محرومیم از غلام آن  چشمه بند را انوش طوفان </p>
<p> میتوانم ساخت از لخت جگر عمری کتاب  چون اسیرم نامی کلانک انسان </p>	<p> میتوانم ساخت از لخت جگر عمری کتاب  چون اسیرم نامی کلانک انسان </p>
<p> مزار حسن بهار جمال سبک است  بر نیک است خوش سینه جلمه بار </p>	<p> مزار حسن بهار جمال سبک است  بر نیک است خوش سینه جلمه بار </p>

شکستل بره شوق حاد دارد	که چو جد دل باغ خیال سیر است
چرا سایه پره از من چنین نه بد	که در هوای تو ام لب و بال سیر است
ز باغبانی رنگین گریه می نام	بنفشه زار تو از خط و خال سیر است

دل اواره مستمند کس است	دیده جولا که نمند کس است
سرو پاینده سرافرازی	سایه قامت بلند کس است
بشکند از هجوم لشکر من	که ظلم دلم به بند کس است
در غم عشق کجایان را	ساعت نوازه زهر خند کس است
صدی از دام محنت از او	که اسیر خم کند کس است
رو رخسار خالک بر نثار است	جرم زیاده از حد و افراست است
خالی ز کفکوتش و دل چشمت	مطلب بلند و رسته کف نثار است
بسیج رو بدل نفس صبح کره	جند لکه دیده کوشش نثار است

خجالت